یادی از دوران رنج و مقاومت

سرویس ادب و هنر - تقویم که ورق می‌خورد و می رسد به ۲۶ مرداد، آنها که پا به میان سالی گذاشته اند خاطرات تابستان سال ۱۳۶۹ پیش چشمشان جان می گیرد. اولین گروه از آزادگان در همین روز پا به میهن گذاشـــتند در حالی‌که هنوز گرد ســـال های اســـارت بر چهره شان رد غریبی گذاشـــته بود. اتوبوس حامل ازادگان که در مرزهـــا می ایســـتاد. این تن هـــای تکیده و صورت های رنجور از جور اســـارت خودشـــان را روی خاک می انداختند و چهره ی مام وطن را بوسه باران می کردند. در بین راه از پنجره اتوبوس سر می کشیدند و برای استقبال کنندگان دست تکان می دادند و لبخند می زدند اما پشـــت این لبخندها و در پس این صورت ها غمی سرشـــار موج می زد. اندوهی که حاصل ســـال ها سختی بود که سه غم را به دوششان انداخته بود. دوری از خانواده ، شـــکنجه ها و سختی های اسارت و دل نگرانـــی و بی خبری بابت انقلابی که برایش روزهای سخت غربت را تحمل می کردند. امروز به مناســـبت سالگرد ورود اولین گروه از آزادگان به میهن خاطراتی از این ســـرفرازان را از پایگاه جامع آزادگان انتخاب کرده ایم.

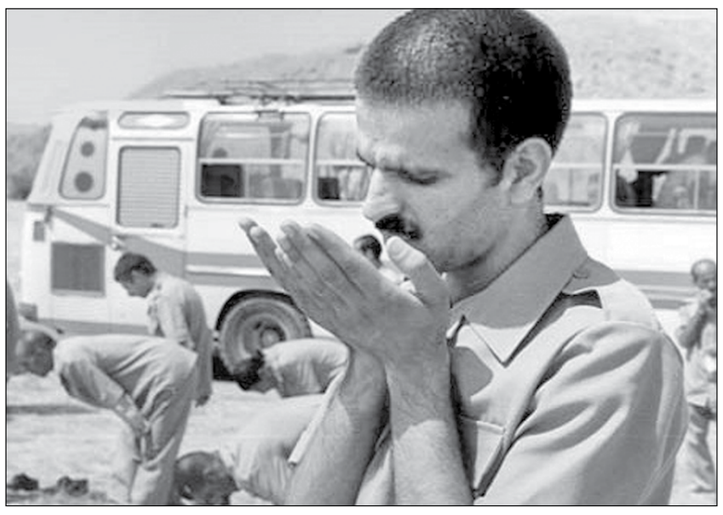

پذیرایی از امام جماعت با باتوم!

سه روز بود که غذا نخورده بودیم. بعضی از بچه ها دچار ضعف شده بودند. سرمای شدیدی بیداد می کرد. زمســـتان و شـــب های ســـرد و تاریکـــش بی محابا بر اندام بـــی پناه مان تازیانه می زد. ظهر روز ســـوم، نماز جماعت با شکوهی برگزار کردیم. نمازی که گرما و شـــور و حرارت خاصی به ما بخشید. شور نماز در سرهایمان بود که با حمله ی بعثیون مواجه شـــدیم. آنها طبق معمول صفوف نماز را به هم زدند و دســـت امام جماعت را با ضربه های آهن و «باتوم» شکستند.

صبـــح روز بعد یکی از بچه ها با صدای بلند شـــروع به اذان گفتن کرد کـــه بلافاصله او را به محوطه ی اردوگاه بردند و به ســـتونی بستند و شروع به شکنجه و آزار و اذیت او کردند. او را با کابل و شـــلاق برای مدتی زدند و بعد به بدنش برق وصل کردند و پاهایش را سوزاندند. پایی که در طلب دوســـت تا بدانجا آمده بود و خســـتگی نمی شناخت.

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که به جور
در ســـر کوی تو از پای طلب ننشستم

راوی: آزاده حاج محمد امیری

چند خاطره ی کوتاه از موصل یک

مهر ماه سال ۶۰ بود که با دوربین پولاروید به سراغ مان آمدند، هر اسیر، یک قطعه عکس. نامه های نانوشته در دستمان بود؛ تا عکس می‌گرفتند، پیـــش از ظهـــور، در میان نامه می گذاشـــتند و می‌گرفتند و می بردند. تنها نشانی خود را پشت پاکت نوشته بودیم. چون عکس ها دقیقه ای بعد ظاهر می شد، عکس خودمان را ندیدم. این هم از لطف عراقی ها! بچه ها در جواب تشکر خانواده ها نوشته بودند: «لطفاً کپی آن را برای ما بفرستید تا ما هم ببینیم و خوشحال بشویم!»

در موصل یک ، چند پیرمرد و پیرزن کهن سال و بچه های خردسال هم با وضع رقت‌باری می زیستند که ســـرانجام با تلاش صلیبی‌ها به ایران بازگشـــتند. چهار خواهر اســـیر هم در این اردوگاه روزگار می‌گذراندنـــد که ایمان و عفت و حجاب شان، زبانزد همگان بود. دکتر فاطمه، یکی از آن چهار تن بود.

دستیابی به باتری برای رادیو، آرزویی بود که رفقا را به انبار دربسته ی اردوگاه کشاند. تاریکی و ناشیگری باعث شد مین منوری منفجر شود و

انبار آتش بگیرد. آن دو بیرون دویدند و عراقی ها سر رسیدند. فاصله ی در آسایشگاه ما تا در انبار، چهار متر بیشتر نبود. گروه بسیاری از اسرا بر در گرد آمده بودند. همان ســـاعت هم در آسایشگاه مـــا محفل وعظ بود کـــه چاره ای جز پراکندگی باقی نماند. پراکندگان نیز برای کمک به ســـراغ عراقی‌ها رفتند تا گمانی نبرند.

عراقیها اما بدگمان شـــده بود. ضرب و شتم مظنون ها آغاز شـــد. اهمیت موضوع، خبر را تا بغـــداد برد. در پی آن، چند بازجـــو از آنجا آمد. در آغـــاز، به ۱۱ نفر شـــک داشـــتند؛ اما پس از بازجویی‌های پی در پی و شکنجه های آن چنانی، کار به دو ســـه نفر محدود شـــد. یکی از آن چند نفر، که دخالت زیادی در جریان نداشت، تا چهار ماه با زانوهای باند پیچی شـــده راه می رفت؛ به همراه دو عصا.

کلتی که بعدها در تفتیش آسایشگاه به دست عراقی ها افتاد، کار را مشکل تر کرد و کش داد؛ آن قدر که اسیر گرفتاری در زیر شکنجه بعثی‌ها به شهادت رسید.

راوی: آزاده یعقوب مرادی

خوردن خمیردندان برای رفع گرسنگی

یک دفعه خبردار شدیم می خواهند بچه ها را جدا کنند. قرار شده بود بسیجی ها، پاسدارها، درجه دارها، جوان ها و مسن ترها را از هم جدا کنند. قدیمی ترها به یکدیگر عادت کرده بودند و همه می خواستند دور هم باشند. بچه ها نصف و نیمه اعتراض کردند و گفتند می خواهند با هم باشند ولی گوش عراقی ها بدهکار نبود.

چند روزی بود که جای زخمم عفونت کرده بود. مســـئول آسایشگاه با عراقی ها صحبت کرد و مرا به بهداری بردند. در بهداری به بازویم سرم وصل کردند و یکی، دو تا آمپول زدند.

عراقـــی ها در پـــی مخالفت بچـــه ها، چند روزی مســـئولین آسایشگاه ها را بردند و با سر و روی خونی آوردند. بار آخر آنها را بردند و وقتی به خواســـته شان نرسیدند، همه ی درها را قفل کردند و به کسی آب و غذا ندادند.

وقتی در بیمارستان بودم سر و صدای بچه‌ها را از داخل آسایشـــگاه ها می شـــنیدم. یک روز حسین کاملی گفت بچه ها می خواسته اند یکی

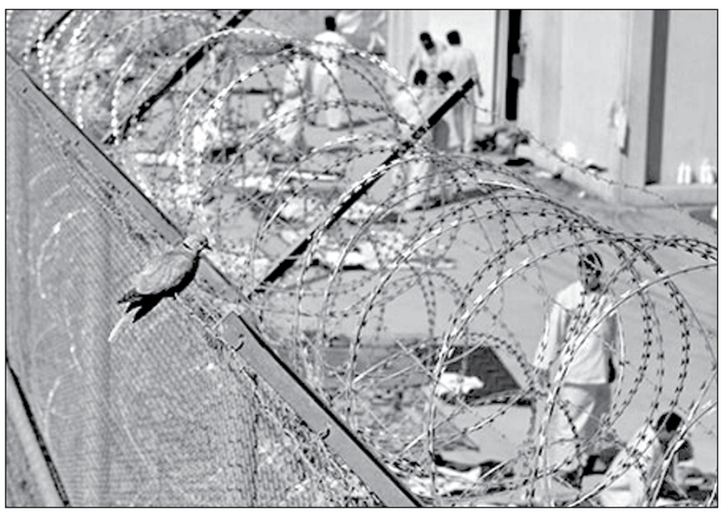

از دیوارهـــا را خراب کرده و از آنجا فرار کنند که عراقی ها فهمیده و گفته بودند که پشـــت دیوار هســـتند و اگر کســـی دیوار را خراب کند، اورا با تیر می زنند.

در آن چنـــد روزی که توی بهداری اردوگاه بودم، دو تا از بچه هایی را که حالشان خوب نبود، بـــه آنجا آوردند. آنها می گفتند بچه ها در داخل آسایشـــگاه ها به ناچار از ادرار خودشان استفاده می کنند و از گرسنگی خمیردندان می خورند.

چنـــد روز بعد بچـــه ها درها را شکســـتند. ریختند بیرون و شـــروع کردند به خوردن چمن های جلوی آسایشگاه ها. جلوی هر آسایشگاه یک محوطه کوچکی بود که گل و گیاه و چمن کاشته بودند. تعدادی از بچه ها بر اثر خوردن چمن ها زخم معده و اســـهال خونـــی گرفتند. بچه ها در محوطه شـــروع کردند به خواندن نماز جماعت. فرمانـــده اردوگاه آمـــد و گفت که همه به داخل آسایشگاه برگردند. کسی به حرف او گوش نداد. بچه ها گفتند باید به خواسته مان احترام بگذارند و مسئولان آسایشگاه ها را برگردانند. یک دفعه فرمانده اردوگاه سوت زد و دو گردان سربازهای ضد شـــورش ریختند و همه را با کابل و چوب و سیم خاردار گرفتند به کتک.

با حمله ســـربازان عراقی، همه بچه ها این طـــرف و آن طرف دویدنـــد. عراقی ها بچه ها را دوره کردند و حلقه شـــان را تنگ تر کردند. یک دفعه فریاد یا حسین و یا زهرا و ناله بچه ها بلند شـــد. با همه آنهایی که در بهداری بودم، صحنه را می دیدیم ولی کاری از دستمان ساخته نبود و همگی اشک می ریختیم.

آن روز ســـر و کله و دســـت و پای بیش از ۱۰۰نفر شکســـت و چهار نفر هم بر اثر شـــدت جراحات شهید شدند. روز بعد شنیدم دو نفر از بچه ها را هم در بیمارستان با تزریق آمپول هوا به شهادت رسانده اند.

توی آسایشگاه ما یک پیرمرد بود که بر اثر ضربه ای که به ســـرش خورده بود، شـــهید شد. حال چند نفر هم بد بود، به گونه ای که یکی از آنها بر اثر فشارهای وارده روانی شد. وقتی یکی از اسرا توی اردوگاه فوت می کرد، یکی از بچه ها با عراقی ها می رفت تا شاهد خاکسپاری او باشد.

همه به اجبار داخل آسایشـــگاه برگشتند و غروب آشپزها را بردند سر کارشان. عراقی ها به آن چیزی که می خواستند رسیدند. شروع کردند به جدا کردن بچه ها و بعد از آن اتفاق هر روز از تک تک آسایشگاه ها در سه نوبت آمار گرفتند.

راوی: آزاده حسن رنجبر

جرم نگهداری المنت در آسایشگاه

در اردوگاه داشـــتن المنت جـــرم بود و اگر از کســـی می گرفتند، او را چنـــد روزی زندانی می‌کردنـــد و اگر از اتاقی مـــی گرفتند، مجازات به‌طور عمومی صورت می گرفت.

البتـــه بچه ها المنت را برای گرم کردن آب جهـــت مصارف نوشـــیدنی (چای) و یا شســـتن ظرف‌ها مورد اســـتفاده قرار مـــی دادند ولی در عین‌حال بهترین وسیله ای بود که به کمک آن بچه ها از دســـت فیلم ها و برنامه های آنچنانی تلویزیون راحت می شدند، زیرا مصرف برق المنت به حدی بالا بود که تلویزیون اتاق ها بدین صورت غیرقابل استفاده می شد و می سوخت.

در چنین شرایطی، یک روز ظهر موقع آمار، بچه ها ســـطل کوچکی از آب را جهت مصارفی با المنت گرم می کردند. وقتی متوجه شدند که دژبـــان برای آمار گرفتن به اتاق می آید، المنت را به پشـــت پرده ای کـــه در انتهای اتاق آویزان بود، انداختند.

دژبان کـــه پس از آمار، متوجـــه بخارهایی شـــد که از ســـطل برمی خاست، پرده را کنار زد و المنت را برداشت و به لهجه ی کُردی پرسید: این چیست؟

ارشد که سخت یکه خورده بود، پس از کمی فکر، به او جواب داد: لوازم یدکی تلویزیون است.

دژبان با اظهار رضایت سری تکان داد و گفت: خوب است، خوب است!

در حالی که ما اساساً تلویزیون نداشتیم که مجاز به وارد کردن لوازم یدکی آن به آسایشگاه باشیم و خنده دارتر این بود که به دژبان ها سپرده بودند المنت را از هر اسیری دیدید بگیرید ولی آنها نمی دانستند المنت چه شکلی است.

راوی: آزاده اکبر اسمی

قطعنامه ی ۵۹۸ و پایکوبی عراقی ها

بیست و هشـــتم تیرماه، یکباره عراقی ها رفتارشان عوض شد. با بچه ها می گفتند و می خندیدند. همه تعجب کرده بودیم. مثل این که خبرهایی بود. تا این که فهمیدیم ایران قطعنامه ۵۹۸ را پذیرفته است. عراقی‌ها وقتی دیدند که ما زیاد خوشحال نیستیم، شروع کردند به بهانه گرفتن. دنبال نیروهای سپاهی می گشتند، این بار به همه مشکوک بودند. به هرکس که شک شان می برد، می بردند و شکنجه اش می دادند. یکـــی از بچه ها به نام«علی» ـ که از نیروهای لشکر ۴۱ ثارالله بود ـ را به شکنجه گاه بردند. در بغداد که بود، لو رفته بود. فهمیده بودندکه فرمانده گروهان است. تا آنجا که می خورد زده بودند و در حالی که از هوش رفته بود، با بدنی خونین به آسایشگاه بازش گرداندند.

۲۹ تیرماه روزنامه «جمهوریه» عراق جملاتی از پیام امام را درباره پذیرش قطعنامه ۵۹۸ چاپ کرد. حتماً امام مصلحتی در قبول قطعنامه دیده بودند! ما که کاره ای نبودیم.

بیـــن ما عـــده ای بودند که چنـــدان پایبند انقلاب نبودند، در داخل آسایشـــگاه می زدند و می رقصیدند. نشسته بودم گوشه ای و به جنگ و قطعنامه فکر می کرد که یکی از افسران عراقی به نام «فرحان» و دو نگهبان عراقی دیگر آمدند پشت پنجره و چشم دوختند به داخل بند. فکری به خاطرم رســـید. سریع رفتم پیش «مهدی» و گفتم: «مهدی بلند شو ما هم باید کاری کنیم!»

مهـــدی بـــه پاهایش اشـــاره کـــرد و گفت: «نمی‌تونم. هنوز پاهام درد می کنه.»

ـ بلنـــد شـــو وگرنه فردا پاهات بیشـــتر درد می‌گیـــره. نگاه کن عراقی ها به ما دو نفر شـــک شون برده که پاســـداریم. الان بهترین موقعیته که این ذهنیت رو از اونا پاک کنیم. بلند شو!

مهدی طلبه بود و پسری مؤمن و شجاع. چهره خندان و بشاش او همیشه به ما روحیه می داد. با هزار زور و زحمت مهدی را بلند کردم و با هم رفتیم وسط آسایشگاه و شروع کردیم به تکان دادن دســـت و پایمان؛ چیزی شـــبیه حرکات ورزشـــی که یعنـــی ما هم می‌رقصیم. عراقی ها ایســـتاده بودنـــد و می خندیدند. به قـــدری حرکات تابلو شـــده بود کـــه عراقی ها هم داشـــتند مـــی فهمیدند ما آنها را ســـرکار گذاشته‌ایم. تا که یکی از بچه ها خودش را به ما رساند و گفت: «بچه ها تمامش کنید. قضیه داره لوث می شه.»

راســـت می گفت، چـــون «فرحان» فقط به مـــا دو نفر نگاه می کرد و رفته بود تو فکر که ما داریم چکار می کنیم.

راوی: آزاده نصرالله کبابیان

از یوم الچماق تا موصل۴

سه، چهار ماه در موصل فقط یک تکه پتو به عرض سه وجب و به طول یک نفر تمام رختخواب ما بود و یک دســـت لباس، دمپایی و کفش هم ندادند. چهار ماه پا برهنه بودیم. آذر ماه بود که

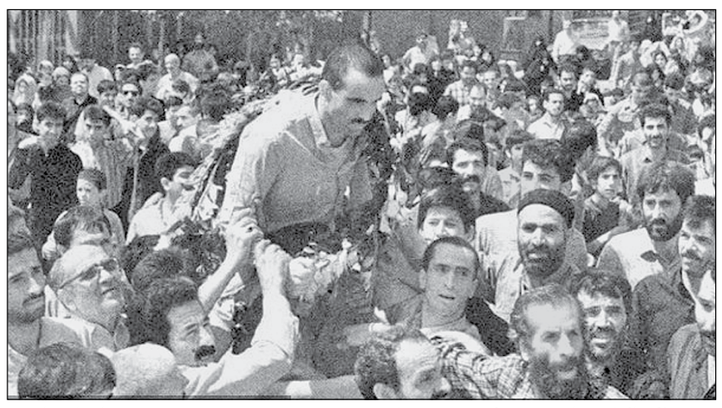

من به فکر افتادم برای خودم یک جفت دمپایی بسازم. هیچ وسیله ای برای رسیدن به این منظور وجود نداشـــت، نـــه دمپایی پـــاره و نه یک تکه پلاستیک یا چوب. به فکر افتادم از حلب روغن و شیر خشک استفاده کنم. به همین منظور حلبی را شکافتم و به صورت ورق درآوردم. لبه هایش را بالا آوردم و با دو رشـــته نخ به هم متصل کردم، شکل یک قوطی کبریت به خود گرفت. کفش را بـــا تکه ای ابر فرش کردم و به این ترتیب بعد از چهار ماه پا برهنگی به یک جفت دمپایی دست یافتم. ولی همان هم دوامی نیاورد چون یک روز یکی از بچه ها پایش کرد و جلوی صلیبی ها راه رفت. عراقی ها از پایش درآوردند و بردند...

چهار ماه و نیم ابدا به خواسته های ما ترتیب اثر ندادند. و ما هم در مقابل خواســـته هایشـــان مقاومـــت مـــی کردیم. به همیـــن دلیل یک روز آسایشـــگاه را بســـتند و هفت روز آب و غذا را به کلی قطع کردند و بعد از هفت روز درها مجددا باز شـــد، بچه ها بیرون آمدنـــد و نماز جماعتی خوانده شد. افسر عراقی دوباره درخواست هایش را مطرح کرد و یک بار دیگر با مقاومت اسرا رو به رو شد و آنها که از قبل دسته های چوب و چماق را آماده کرده بودند از گوشـــه و کنار غافلگیرانه بیرون ریختند. و به ضرب و شتم اسرا پرداختند که منجر به شهادت چند نفر شد.

یکی از عراقی ها با بلوک توی ســـر یکی از اســـرا کوبید و او را در جا به شـــهادت رساند. آن روز آن قـــدر با چـــوب و چماق و بلوک بچه هارا زدند که به یوم الچماق معروف شد، از یوم الچماق که مصادف با حمله بســـتان بود، چماق و چوب همیشـــه بالای سر بچه ها افراشـــته بود، بدون بهانه و با بهانه بچه‌ها را می زدند. دو یا ســـه ماه جو رعب و وحشـــت ادامه داشت، عراقی ها وقت و بی‌وقت، شـــب و نیمه شب داخل اردوگاه می ریختنـــد و بچه ها را می زدند و این رویه تا ۲۲ بهمن که من اردوگاه را ترک کردم ادامه داشت.

بعـــد از گذشـــتن از این مرحله ســـخت که حقیقتا روزهـــای تلخی را به خاطر دارم ما را به موصل چهار بردند. در موصل چهار وضع با آنچه در اردوگاه قبلی دیده بودیم به شدت متفاوت بود. از کتک و کابل واقعا خبری نبود و مسئله خیلی مهـــم این بود که آزادی آن قدر زیاد بود که من احساس می کردم واقعا در ایران به سر می برم. ابتـــدا این وضع برایمان توجیه ناپذیر بود. بعد از مختصر تحقیقی فهمیدیم این اردوگاه از وجود یکی از روحانیون محترم برخوردار اســـت به نام حاج آقا ابوترابی. وجود ایشان سهم به سزایی در سلامت بچه ها از لحاظ جسمی و روحی داشت.

راوی: آزاده حمید خیبری

حکایت نمازهای عاشقانه ی یک اسیر

یکی از برادرانی که در آسایشگاه با ما به سر می برد، خیلی به نماز اهمیت می داد و هیچ وقت نماز ســـر وقت را ترک نمی کرد. او تنگی نفس داشت و بسیاری اوقات نفس اش می گرفت، به قلبش فشـــار می آمد بعد از این حالت به زمین می افتاد.

بارهـــا اتفاق افتاده بود که او هنگام خواندن نماز آن‌قدر ســـرفه می کرد کـــه نقش بر زمین می‌شد.

مدتی نگذشت که حالش وخیم شد و متوجه شدیم که او مبتلا به سرطان ریه شده است. دائم خون بالا می آورد. دیگر نمی توانســـت راه برود. وقتی می‌خواست وضو بگیرد دو نفری زیر بازوانش را می گرفتیم.

یـــک روز موقع نماز مغرب می خواســـت از جایش بلند شود. هر چه تلاش کرد میسر نشد.

یکی از بچه ها که شاهد این صحنه بود، با حالتی دلسوزانه و از روی شفقت گفت:

ـ امیـــر جان با این وضع، مگر مجبوری نماز بخوانی؟ که او با عصبانیت پاسخش را داد و گفت:

ـ بخدا قسم اگر بمیرم، باز هم جنازه ام نماز می خواند.

راوی: آزاده حسین احمد آبادی

بنایی تیمسارها در اسارت

زندان دژبان ـ واقع در پایگاه الرشـــید عراق ـ بسیار قدیمی و متعلق به زمان انگلیسی ها بود که زمانی بر عراق ســـلطه داشتند. در بدو ورود، بـــا مشـــاهده ی دیوارهای حمام و دستشـــویی، دریافتیم که به علت قدمت زیاد، سیمان هایش ترک خورده و در لابه لای این شکستگی ها لجن انباشته شده و بوی تعفن آن مشام را می آزرد. از ترس اینکه مبادا دچار بیماری های پوستی شویم، تصمیم گرفتیم موضوع را با مسئولان زندان در میان بگذاریم تا رســـیدگی کننـــد، اما هربار که می‌گفتیم آنها هیچ اقدامی نمی کردند.

با توجه بـــه وضعیت ما که تا آن زمان جزو مفقودین محسوب می شدیم، (زیرا صلیب سرخ از وجود ما هیچ اطلاعی نداشت.) می دانستیم که مسئولان عراقی حتی الامکان سعی دارند کسی ما را نبیند، لذا از آوردن افرادی مثل دکتر، بنا و... بـــه داخل زندان خودداری می کردند. با مهارتی که از جناب اکبر بورانی در کارهای بنایی ســـراغ داشـــتیم، به این فکر افتادیم تا به افسر نگهبان زندان پیشنهاد کنیم چنانچه وسیله به ما بدهند، خودمان دیوارهـــا را مرمت کنیم. او نیز موضوع را بـــا مدیر زندان در میان گذاشـــت و چند روز بعد مقداری وســـایل بنایـــی و مصالح در اختیار ما قرار دادند.

بچـــه ها با پتک به جـــان دیوارها افتادند و هر چه ســـیمان بود پایین ریختند تا اینکه تنها دیوارهای آجری باقی ماند. ناگهان جناب بورانی فکری به ذهن اش رســـید و آن را با فرمانده ی آسایشگاه (جناب محمودی) در میان گذاشت. او هنگامـــی که موزاییک هـــای جلو پنجره ی کوچک حمام را برمی داشت به این فکر افتاده بـــود که می تواند جـــای یک آجر را خالی کند، داخلـــش را ســـیمان کـــرده و روی آن را هم با موزاییک بپوشـــاند. با مخلوط صابون و سیمان درز آن را بپوشاند تا بدین طریق مخفیگاه برای رادیو درست کند.

این کار انجام شـــد و ما همیشـــه به صورت دکـــور، چیزهایی از قبیل کاســـه، مســـواک و یا جاصابونی را جلو پنجره قرار می دادیم؛ اما هیچ گاه از آنها اســـتفاده نمی کردیم. زیرا ممکن بود آب به درون محفظه نفوذ کند و رادیو خراب شود. ابراهیـــم باباجانی که در آخرین اتاق و نزدیک به دستشویی بود، وظیفه داشت شب ها رادیو را از محل خودش بیرون آورده و برای شـــنیدن خبر به اتاق خودش ببرد. صبح ها پس از باز شـــدن درهـــا هیچ کس قبل از باباجانـــی حق رفتن به دستشویی و توالت را نداشت. او رادیو را می برد و دوباره جاسازی می کرد.

خلبان آزاده تیمسار سرتیپ محمدیوسف احمدبیگی

سوراخ کردن استخوان پا تشخیص عجیب پزشک عراقی

در میـــان پرســـنل آن بیمارســـتان که ما باهاشان سر و کار داشتیم، تنها یک پرستاری که شعور بالایی داشت، با مجروحان خوش رفتاری می کرد؛ او تنها پرستاری بود که داروهای ما را به موقع می داد. اولین شب بعد از عمل خوشبختانه باز شیفت او بود که خیلی به من رسیدگی کرد. او علاوه بر دادن قرصهای آنتی بیوتیک، چند قرص مسکن هم برای من و بقیه آورد. همان شب وقتی سر صحبت باز شد؛ از آن عمل وحشتناک گفتم و اعتراض کردم که چرا حتی در بیمارســـتانهای شـــما هم، به این نحو اسرای مجروح را شکنجه می کنند؟ گفت: اینا دســـتور العمل بعثی‌هاست که حتما باید اجرا بشه؛ تازه تو باید خدارو شکر کنی که به هم این جا ختم شد.

شـــب بعد وقتی آمد، جریانـــی را برای من تعریف کرد، راســـتی که تـــکان دهنده بود؛ این جریان مربوط می شده به حول و حوش عملیات رمضان، در ســـال ۶۱. آن وقتها، این پرســـتار در بیمارستان بصره کار می کرده است. بین اسرای مجروحی کـــه آن جا می آورده‌اند، دکتری بوده به نام علی، اعزامی از تویسرکان.

یکی از مجروحیتهای دکتر علی، شکستگی اســـتخوان از ناحیه پا بوده است. پزشک عراقی تشـــخیص عجیب و غریبی می دهد؛ او معتقد بوده که برای به اصطلاح درمان شکستگی پای دکتر علی باید استخوان زیر زانو را سوراخ کند و وزنه‌هایی از آن آویزان نماید! در میان بهت و حیرت مجروحان دیگر، می گوید برایش چکش و میـــخ بلندی بیاورند. دکتر علی را به شـــکم می‌خوابانند روی تخت و دست‌وپایش را محکم مـــی بندند به پایه‌های آن. میـــخ را می‌گذارند روی استخوانی که پشت زانوی دکتر علی بوده، شـــروع می کنند به ضربه زدن چکش و سوراخ کردن استخوان!

پرستار می گفت: از اثر ضجه‌های دلخراش دکتـــر علی، نـــه تنهـــا مجروحان ایرانـــی گریه می‌کردند، بلکه من و چند تا دیگر از پرســـتارها هم طاقت نیاوردیم و از سالن رفتیم بیرون.

آن شب وقتی پرســـتار رفت، با تمام وجود آرزو می کردم که ای کاش می شد زمانی دکتر علی را پیدا کنم و از او بپرســـم که در آن لحظه چه می کشیده است؟

راوی: آزاده محمودجواد سالاریان

نمازجماعت در اردوگاه ۱۸ بعقوبه

وقتی دیدیم جو اردوگاه ۱۸ بعقوبه با اردوگاه ۱۱ تکریـــت، خیلی فرق می کند و این جا آزادی وجود دارد و اسرا در حال و هوای دیگری هستند، بچه های ما شروع کردند به جذب بچه های جدید. یکی یکی این ها را کشیدیم به طرف خودمان. نماز یادشـــان دادیم، از آن حـــال و هوای زندانی بودن درشان آوردیم، آوردیم شان توی فضای اسارت.

از این جا نمار خواندن ها یکی یکی شـــروع شـــد، تا کار به جایی رســـید که نماز جمعه برپا کردیم. نماز جمعـــه ای آن جا خواندیم که امام جمعه اش حاج آقا علی باطنی بود. چقدر بزرگ و باشـــکوه بود نمازی که جلوی چشم عراقی ها خواندیم. تمام عراقی ها از وحشت جمع شده بودند پشت سیم خاردار و با اسلحه و خیره نگاه مان می کردند.

راوی: آزاده علی اکبر اصغرزاد فیاض

عطر خوش آزادی

سردار سید علی‌اکبر مصطفوی - آزاده، با سابقه ۱۰ سال اسارت

پس از هشـــت سال کشـــتار و ویرانی توسط صدام و حامیانش برای دو ملت ایران و عراق و به ارمغان آوردن شکنجه‌های روحی و جسمی فراوانی برای اسرا، ناگهان در تاریخ ۲۷ تیرماه ۱۳۶۷ خبر پذیـــرش قطع‌نامه ۵۹۸ از جانـــب ایران و عراق و پایان جنگ هشت ســـاله از طریق تلویزیون‌های اردوگاه به گوش رسید. خبری که هیچ‌کس انتظار آن را نداشـــت، چرا که قبل از آن هیچ نشـــانه‌ای از آتش‌بـــس و صلح به چشـــم نمی‌خورد. خاتمه جنـــگ و آزادی از چنگال رژیم بعث برای اســـرا یک امر غیرممکن شـــده بود، طوری که کسی به خود اجازه نمی‌داد صحبت از خاتمه جنگ کند.. عراقی‌ها بارها به اسرای ایرانی می‌گفتند مادامی که حکومت[امام] خمینی در ایران باشد. شما صلح و آزادی را از مغزتان بیرون کنید. هرچند به لطف و عنایت الهی و به برکت خون شهدا و ولایت‌پذیری ملت سرافراز ایران اسلامی و درایت و دوراندیشی حضرت امام(ره) خاک میهن اســـلامی بالاخره از لوث وجود دشمن بعثی پاکسازی، پیروزی و عزت نصیب نظام مقدس جمهوری اسلامی شده بود ولی با وجود این، نشانی از خاتمه جنگ نبود. در چنین شرایطی پذیرش قطع‌نامه و آتش‌بس خصوصاً از جانب امام(ره) نه تنها جهانیان بلکه اغلب ایرانیان را شوکه کرد، مخصوصاً اسرای ایرانی را که دور از جریان واقعی خبر در زندان‌های رژیم بعثی بودند.

در آن شـــرایط و بعد از خبر آزادی خرمشهر و پاکســـازی دیگـــر نقاط خاک میهن اســـلامی از وجود بعثیـــان متجاوز، پذیـــرش قطع‌نامه و خبر آتش‌بس، خوشحال‌کننده‌ترین خبر دوران اسارت بود. شـــور و هیجان و شادمانی اردوگاه در آن روز غیرقابل توصیف اســـت. اسرا از خوشحالی سر از پا نمی‌شـــناختند و یک لحظه آرام و قرار نداشـــتند. همدیگر را در آغوش می‌گرفتند و اشـــک شـــادی می‌ریختند. بعضی از خوشحالی به هوا می‌پریدند و فریاد می‌زدند: آزاد شدیم. بسیاری از آزاده‌ها وسایل ناچیزی را که در اختیار داشتند به این‌طرف و آن‌طرف پرت می‌کردند. یک نفر آینه کوچکی را که سال‌ها از آن مراقبت کرده بود و به ســـختی صورتش را در آن می‌دید، به شـــدت به زمین می‌کوبید و می‌گفت: از دســـت تو هم راحت شدم. بعضی از دو دست لباسی که داشـــتند، یک‌دست آن را پاره می‌کردند و به هوا پـــرت می‌کردند. بعضی راه می‌رفتند و با خودشـــان حـــرف می‌زدنـــد و در توهـــم و خیال بـــا خانواده و

بســـتگان درد دل می‌کردند و بعضی مات و مبهوت شده بودند. بسیاری نیز مشغول به‌جا آوردن نماز شکر بودند، چون خـــود را در وطن و آغوش گرم خانواده می‌دیدند. بســـیاری از خوشحالی، به دوستان دوران اســـارت آدرس منزل خـــود را می‌دادند. تعدادی هم بودند که چون صدام را یک انسان غیرعادی و احمق می‌پنداشـــتند احتمال این را می‌دادند که هرلحظه آتش‌بس را نقض کند

دوسال بعد همان‌هایی که به صدام دل‌خوش کرده بودند و برای سقوط نظام مقدس جمهوری اســـلامی کمر بســـته بودند، همان‌هـــا به بهانه تجاوز صدام به کویت و اشـــغال آن، رژیم بعث را ســـاقط کردند. لذا «عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد».

مردم عراق پس از خاتمه جنگ هشت ساله، حـــق طبیعی خود می‌دانســـتند که مســـتقیم یا غیرمستقیم از سردمداران رژیم بعث بپرسند که نتیجهٔ این همه کشـــتار و ویرانی و وعده‌هایی که در ابتدای شروع جنگ دادید چه شد؟ و صدام به عنوان شروع‌کننده جنگ، باید به ملت عراق پاسخ می‌داد. بنابراین تنها راه جبران خســـارت، اشغال کویت بود که سرمایه بی‌حد حصری در آن نهفته بود. صدام با توجه به عدم توان دفاعی کویت، در مدت کوتاهی آن کشـــور را به اشغال خود درآورد و بلافاصله کویت را به عنوان یکی از اســـتان‌های عراق اعلام کرد. کسی که کشور ثروتمندی چون کویـــت را در اختیار دارد نیازی به اســـرای ایرانی ندارد. این شد که اعلام کرد ما آماده مبادله اسرا هســـتیم. صدام از این موضوع کاملاً غافل بود که آمریکا به جز ایران مجوز تجاوز به کشورهای دیگر را به صدام نمی‌دهد. این غرور کاذب و در نهایت غفلت از یاد خدا و خشم و عذاب او باعث سقوط رژیم بعث و مرگ ننگین صدام شد.

در ایـــن برهه ما باید قدر نعمت الهی امنیت را در ســـرزمین خود بدانیم و شکرگزار آن باشیم. شـــکرگزاری از نعمت یعنی اطاعت‌پذیری عملی از ولایت‌فقیـــه و اطاعت‌پذیری یعنی صداقت در گفتـــار و عمل، رعایت عدالـــت اجتماعی، ترویج امـــر به معروف و نهی از منکر، عمل به آرمان‌های امام(ره)، رهنمودهای رهبری، تلاش در راه تحقق اهداف و پیام شهدا، ارج‌نهادن به خانواده‌های شهدا و ایثارگران و به‌طور کلی رسیدگی به خواسته‌های به‌حق و منطقی جامعه.